



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۰

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد

گمان عارف در معرفت چو سیر کند
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

کسی که جفدصفت شد در این جهان خراب
ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد

هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد

علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد

که آهوی متانس بماند از یاران
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد

به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
برو محال مجوکت همین همان نرسد

پیاز و سیر به بینی بری و می‌بویی
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

خموش اگر سر گنجینه ضمیرستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۷۰

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانک واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانک رشک از ناز خیزد یا بنون

.....

گفت پیغامبر برای امتحان
او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها
او نبیند من همی بینم ورا

غیرت عقل است بر خوبی روح
پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست
عقل بر وی این چنین رشکین چراست

.....

چون چنین رشکیستت ای جان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود
که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرهش کف شود
جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست

.....

پیش این خورشید کو بس روشنیست
در حقیقت هر دلیلی رهنیست